

# آن راز

• نویسنده: نقی سلیمانی  
• تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

جلو رفتیم تا به او رسیدیم. بعد با حالت زشتی، کلمه‌ی باقر را به زبان آوردیم. جوری که معنای آن، توهین آمیز و زشت باشد. آن وقت، بنا کردم به خندیدن. خنده‌ای که می‌توانست کوه را خرد کند! آن مرد از خودش حرکت تندی نشان نداد. حتی عصبانی هم نشد. با سادگی گفت: نام من باقر است نه آن که تو گفتی. تیرم به سنگ خورده بود. بنابراین، گفتم: تو پسر همان زنی هستی که برای غذا پختن، دیگ‌ها را روی آتش می‌گذاشت. دیگر باید با این حرف، خشمگین می‌شد. اما گفت: دیگ‌ها باید روی آتش قرار بگیرند تا غذا پخته شود.

بعد از پاسخ او، من باز حرف‌های زشتی درباره‌ی خانواده‌ی او به زبان آوردم. او سرش را به زیر انداخت و گفت: اگر این نسبت‌ها که به ما می‌دهی راست است، خداوند ما را بیمارزد. و اگر دروغ است، خداوند تو را بیمارزد تا از گناه، دروغ و تهمت پاک شوی و در بهشت خانه داشته باشی.

با شنیدن این حرف، تکان خوردم و لرزیدم. صبر آن مرد بی‌پایان بود. آن هم مردی که می‌توانست از دوستانش بخواهد تا مرا آزار دهند... عجیب بود. من شخصی خارج از دین آن‌ها بودم و همه‌ی آن‌ها مسلمان بودند.

دیگر چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگویم. در دلم غوغایی به پا بود. دیگر آرام و قرار نداشتم. برخورد باقرالعلوم، زیر و رو کننده بود. نمی‌توانم درست بگویم که او چه با من کرد. کمی بعد، راه افتادم و از آن‌جا رفتم. تا چند روز، با کسی حرف نمی‌زدیم. چیزی نمی‌خوردم و نمی‌خوابیدم. تا چند روز دنبال آن رازی بودم که او را آن قدر بزرگ و مهربان کرده بود. به زودی مسلمان شدم. چون آن راز را یافته بودم. او در دل‌های مردم خانه داشت. آری، خانه‌ی او، دل‌های انسان‌های پاک بود.

آن روزها، من هنوز مسلمان نشده بودم. هر روز، مردی را می‌دیدم که آرام در کوچه یا از کنار دکان‌ها می‌گذشت. گاهی چند مرد دیگر همراهش بودند و از او چیزهایی می‌پرسیدند. مردم می‌گفتند که آن مرد، «مرد خدا» است... من به این حرف‌ها توجه نمی‌کردم. می‌گفتند او مردی دانشمند است. من به این حرف‌ها پوزخند می‌زدم. راستش حسادت در دلم مانند تنوری می‌سوخت. دوست داشتم از آن مرد، اشتباهی ببینم. دوست داشتم طوری شود که دیگران به او احترام نگذارند و همه‌ی این‌ها به خاطر حسادت بود.

چشمم که به آن مرد می‌افتاد، آرامش او را که می‌دیدم، آتش می‌گرفتم. لبخند و تبسم از صورت آن مرد، دور نمی‌شد. مخصوصاً در موقعی که با دیگران روبه‌رو می‌شد. او مردی بود که به همه سلام می‌کرد. دکان‌دارها با احترام سلامش را جواب می‌دادند. حتی از جا بلند می‌شدند و جواب سلامش را با شوق می‌دادند. این جور وقت‌ها، من فقط پوزخند می‌زدم.

روزی از رفیقم پرسیدم: اسم این مرد چیست؟ گفت: محمد، پسر علی. او مردی دانشمند است. مسلمانان به او باقرالعلوم می‌گویند. او رهبر و پیشوای مسلمانان است. گفتم: شکافنده‌ی دانش‌ها؟... چه لقب بزرگی!

آن روز، آتش حسادت بدجوری به دلم افتاده بود. با خودم گفتم: من باید امروز او را کوچک کنم.

